



با هم زندگی می‌کنیم... به خاطر همین من دارم می‌روم برایت دسته گل بگیرم... این کار از نظر خودم لازم نیست. وقتی آدم تازه با کسی عروسی کرده، هنوز وقت دارد که یکی از همین سال‌ها برایش گل بگیرد. بنابراین، فعلاً نمی‌گیرد... وقتی هم که پنجاه سال گذشته، معلوم می‌شود که همه چیز می‌تواند بدون گل هم خوب پیش برود... پس باز هم لازم نیست که آدم پول‌هایش را الکی خرج کند!... به هر حال من قول داده‌ام امروز گل بخرم... اگر میوه‌فروشی باز باشد کمی هم سیب‌زمینی و بادمجان قلمی می‌گیرم... راستش این دروازه‌بان و مادرش مرا مجبور کرده‌اند گل بخرم... وگرنه، فکر می‌کنم سیب‌زمینی از دسته گل بهتر است... چون هم تو را خوشحال می‌کند و هم می‌شود آن را سرخ کرد و با سس گوجه‌فرنگی خورد!

با شنیدن این حرف‌ها، زن عمو برگشت و به عموجان و ما نگاه کرد. دستمال‌گردگیری از دست چاق و قرمز رنگش آویزان بود. وقتی یک زن از دستمال‌گردگیری‌اش استفاده نمی‌کند، و می‌گذارد که آویزان بماند، حتماً خیلی غصه‌دار است!

بابونه داشت با پاکت آب میوه‌اش قورت قورت صدا می‌کرد. من برای زن عمو یک چارپایه آوردم تا بنشیند. اما خیلی زود یادم آمد که برای این کار دست کم به دو چارپایه احتیاج هست!



بگذریم... بعد از کلی بحث و التماس، عموجان راضی شد که برای همسر فداکارش، یک دسته گل بخرد. البته به این شرط که ما برایش یک ظرف بزرگ بستنی، با تکه‌های هلو و انبه بیاوریم!

- توجه کنید که چی گفتیم... من یک ظرف بزرگ بستنی می‌خواهم... حواستان باشد که اندازه‌ی ظرف برایم مهم است... بروید بزرگ‌ترین ظرف بستنی خوری جهان را پیدا کنید... یا کوچک‌ترین وان حمام را!

در نتیجه‌ی این حرف‌ها، من و مامان و بابونه به طرف ساختمان دویدیم تا ظرف بستنی را آماده کنیم. مامان، هر چه بستنی توی یخچال‌های آشپزخانه و طبقه‌ی بالا داشتیم، توی ظرف ریخت. من و بابونه هم هلوها و انبه‌ها را تکه تکه کردیم و روی بستنی‌ها ریختیم. برای این که بستنی خوش‌مزه‌تر بشود، بابونه دو بار توی ظرف افتاد... اما من، جای زانوهایش را با مقداری هلو پر کردم!

عموجان زیر درختی نشست و در برابر چشمان ما، تمام بستنی‌ها را به همراه مقدار زیادی از محیط‌زیست - یعنی انبه‌ها و هلوها - خورد!... آن وقت پرسید: «تا سالگرد بعدی ازدواج ما چه قدر مانده؟!»

مامان گفت: «عموجان... لطفاً زود باشید... زن عمو نباید بفهمد شما برای چه کاری از خانه بیرون رفته‌اید.»
عموجان شکمش را دو دستی مالید و به بابونه نگاه کرد.
- دلم درد گرفته... این بچه‌ی زردمبو، یک جوری نگاه می‌کند که انگار توی بستنی من بوده!

وقتی عموجان می‌خواست برای خریدن گل، از خانه بیرون برود، مادرم مرا همراه او فرستاد.
- پسرم... لطفاً همراه عموجان برو تا خرابکاری به بار نیاورد... مواظب باش که حتماً به عنوان هدیه، گل بخرد نه قطره‌ی بینی!

عموجان که انگار یک دفعه چیزی یادش آمده بود، رفت توی ساختمان. بعد، راه پله‌ی مارپیچ را گرفت و به طرف طبقه‌ی بالا رفت. من هم که دوست داشتم مأموریتم را به بهترین شکل انجام بدهم، دنبالش دویدم. با این کار، مامان و بابونه هم (با آب میوه‌ی غیر طبیعی‌اش) دنبالم آمدند. عموجان به زن عمو که در حال گردگیری قاب عکس‌ها بود، گفت: «گوش کن خانم‌جان... پنجاه سال است که ما داریم